

ممدوح محبوب در غزل‌های عاشقانه سعدی

دکتر بهروز ثروتیان

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
قادری بر هر چه می‌خواهی مگر آزار من
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
آفرین‌گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
ز آن که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

قصیده‌های مدحیه سعدی حکایت از دعا و پند و مصلحت‌اندیشی دارد و مدّاحی و گزافه‌گویی در آنها نیست و او خود بر آن باور است که مدیحه‌سرایی شیوه درویشی نیست و به زبانی بسیار ساده به ممدوح می‌گوید: سرِ بندگی بر زمین اطاعت بگذار و بدان که من در مدح تو مبالغه نمی‌کنم:

مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
نگویمت که به فضل از کرام متمازی
به بندگی سر طاعت بنه که بر بایی
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگویمت که به عدل از ملوک مختاری
به رفعت از سر گردون کلاه جباری
بزرگ‌تر ملک و کمترینه بازاری
که این مبالغه، دانم ز عقل‌نشماری

(کلیات، ص ۶۹۵)

سعدی در مدح فرمانروایان و کارداران از خدا می‌ترسد و به خاطر نان آبرو نمی‌دهد و مرگ را پیش طایفه‌ای از بیماری، بهتر می‌داند:

جماعتی شعرای دروغ شیرین را اگر به روز قیامت بود گرفتاری
 مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر مگر خدای نگیرد به راست گفتاری
 من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری
 (کلیات، ص ۶۹۶)

شرح بزرگواری‌ها و شخصیت والای سعدی در این مقال مطرح نیست و کافی است چند بیتی از سخنان وی در مدح امیر انکیانو در این مجال ذکر شود که این شاهزاده مغول سپهسالار عراق و فارس و نماینده تام‌الاختیار هلاکوخان بوده و سعدی به او می‌گوید: تو پند از پدر نشنیده‌ای، از عمو بشنو و اهل ادب و کنایه، معنی نهاده در این سخن را می‌دانند:

جهان سالار عادل انکیانو سپهدار عراق و ترک و دیلم
 چنین پند از پدر نشنوده باشد الا گر هوشمندی بشنو از عم
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی است سعدی را مسلم
 مقامت از دو بیرون نیست فردا بهشت جاودانی یا جهنم
 (کلیات، ص ۶۷۲)

و در این بی‌باکی‌ها و نصیحت گفتن‌ها بر آن باور است که صیقلی، زنگ از آینه دل می‌زداید و سخن درشت اثری بهتر دارد و خطاب به شاه می‌گوید: من اگر درشت نگویم تو نمی‌شنوی، گوش کن:

دنیا نیارزد آن که پریشان کنی دلی زنه‌ار بد مکن که نکرده است عاقلی
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را ورنه میسرش نشود حل مشکلی
 هرگز به پنج روزه حیات گذشتی خرم کسی شود؟ مگر از موت غافل

ای پادشاه بدان که همه رفته‌اند، تابوت تو را نیز ساخته‌اند و رفتنی هستی:

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود ترتیب کرده‌اند تو را نیز محملی
 گر من سخن درشت نگویم، تو نشنوی بی‌جهد از آینه نبرد زنگ، صیقلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی
(کلیات، ص ۷۰۱)

شیخ سعدی از این گونه پند و دعا و ثنا گفتن نیز خرسند نیست و اما به رسم مرسوم در ایران زمین و به اقتضای زمان و خواسته دل فرمانروایان ناگزیر از شعر گفتن درباره پادشاهان است، چون او سعدی آخرالزمان و مشهور جهان است. این گره پیچیده را سعدی به انگشت ناز هنر باز می‌کند و در تاریخ ادبیات فارسی پرده‌ای می‌نگارد که سابقه ندارد و شاعری فقیه و صوفی شیوه و شگردی رازناک به کار می‌برد که همه اهل ادب را انگشت حیرت بر دهان می‌ماند و گویا نخستین کسی که به راز شگفت‌کاری سعدی پی می‌برد، خواجه حافظ شیرازی است که اگر چه خود در این باره چیزی نمی‌گوید و گفتنی نیز نیست، ولیکن این هنر رمز ساده را از سعدی می‌گیرد و در کارگاه خیال قرآن‌شناس خویش به هفت چشمه دیگر می‌برد و به هفت رنگ می‌آراید آن چنان که برخی از گره‌هایش تا امروز باز نشده و تا قیامت شاید کسی نداند در غزل زیر نظر خواجه حافظ از کلمه «فلان» کیست و حرف دل او نیز چیست:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ما نمی‌دانیم غرض خواجه «کدام معامله» است که در آن «ترکی و تازی» یکی است و معنی مقصود از کلام خواجه حافظ را نمی‌فهمیم، ولیکن می‌دانیم این غزل و این شگرد و شیوه سخن گفتن و حتی وزن و قافیه آن را از سعدی گرفته است که می‌فرماید:

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد اسیر خویش گرفتی، بکش چنان که تو دانی

سخن سعدی را می‌فهمیم، ولیکن راز نهاده در آن نیز چندان آشکار نیست و خواندن و شرح کوتاه کنایات آن نیز اشاره کردنی است به شرط آن که به دیده تحقیق در آن بنگریم و بدانیم «خواب و خمار چشم» زیباست، ولیکن اگر چشم کسی از خواب و خمار

مستی باز نشود، او گرفتار درد غفلت از مسئولیت است و این غزل از سر تا پا ابهام دارد. یعنی هر جمله‌ای دو معنی ضد دارد و محتمل‌الضدین است، هفت بیتی نقل می‌شود.

جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی	ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی	به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
مرا مگو که چه نامی؟ به هر لقب که تو خوانی	مرا مپرس که چونی؟ به هر صفت که تو خواهی
ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی	تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی	بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
ریاضت من شب تا سحر نشسته ندانی	تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
تو می‌روی به سلامت، سلام من برسانی	من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
اسیر خویش گرفتی، بکش چنان که تو دانی	سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد

(کلیات، ص ۹۵۵)

این غزل پندنامه‌ای زیبا برای صاحب زور و قدرتی است که زندگی همه در دست اوست و معانی ظاهری کلام برای همه روشن است و سعدی آن را آن چنان هنرمندانه به رشته کشیده است که زیبایی و شیرینی کلام مجال تحقیق و اندیشه به شنونده نمی‌دهد، شرح همراه با استدلال و استنتاج آن دراز و ملال‌آور خواهد بود، تنها اشاره‌ای می‌شود اگر کسی تأمل بکند و در این رشته تمرین داشته باشد، در می‌یابد که سخن از چه رنگی است، تنها معنی ضد ظاهر و صورت کلام نقل می‌شود تا سخن به دراز نکشد.

بیت ۱. به حقیقت نمی‌دانم به که می‌مانی و شبیه چه کسی هستی، چون هیچ کسی را ندیدم که چنین کارهای ناپسندی بکند. تو روح هستی و همه جهان و هر چه در جهان هست صورت و جسم هستند؛ یعنی تو این چنین فکر می‌کنی و اگر من که سعدی هستم این سخن را درباره تو بگویم تو و هر کس دیگر که عقل داشته باشد، می‌فهمد که چنین چیزی ممکن نیست و تو روح نیستی بلکه همانند همه مردم جهان هستی و جهان و هر چه در او هست، همه جسم و جان هستند.

بیت ۲. تو هر کس را بگیری از خویشتن رها می‌کنی و می‌کشی یعنی کسی از عاشقان تو را راه رهایی نیست و همه به دست تو کشته می‌شوند.

بیت ۳. اختیار من نیز در دست تو است. به هر نام و لقبی که خواهی می‌توانی مرا صدا بزنی و ناخوشی و خوشی زندگی من و یا حتی مرگ و زندگی من در دست تو است، همه اسیر و عاشق تو هستیم.

بیت ۴. تو در خلوت مانده‌ای و بیرون نمی‌آیی و از شوق دیدار «جمال» تو رازهای نهانی به در افتاده و همه می‌دانند که تو چه کار می‌کنی، چون همه شوق جمال تو و دیدار تو را دارند. در این دو بیت دو نکته به کوتاهی تمام از نظامی گنجه‌ای گفتنی است، یکی این که درباره خلوت نشینی فرمانروایان شراب خواره مقاله‌ای بلند نوشته و در آغاز آن خلوت ایشان را «گوشه جنون» می‌نامد و می‌گوید: «قرآن و شمشیر را انداخته، آینه و شانه به دست گرفته‌اند».

ای سپر افکنده ز مردانگی غول تو بیغولۀ دیوانگی
مصحف و شمشیر بینداخته جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته به دست چون زن رعنا شده گیسوپرست

(مخزن الاسرار، بند ۲۵)

درباره «جمال» نیز باید گفت: این کلمه در لغت به معنی زیبایی است، ولیکن در اصطلاح به معنی قیافه است و معلوم نیست زیبا باشد یا زشت و نازیبا، چنان که نظامی گنجه‌ای در مثنوی لیلی و مجنون می‌گوید: «زید» در میان لیلی و مجنون نامه و پیغام می‌برد و می‌آورد تا مردم بگویند: زید آدم خوبی است و بر او آفرین بخوانند و بعد شاعر این دو بیت را می‌آورد:

بسیار خصال‌هاست در مرد کز آن نتوان حکایتی کرد
تو نیز گر آن خصال داری بر چهره همان جمال داری

بیت ۵. بر آتش فتنه تو نشستیم و صبر کردیم و دود شوق دیدار تو ما را خفه کرد تا بیایی و این آتش خانمانسوز را خاموش بکنی و تو ساعتی نیامدی تا این آتش را بنشانی، راستی تو چرا غافل و بی‌درد هستی؟

بیت ۶. تو که همه‌اش شراب می‌خوری و مست هستی و می‌خوابی و چشمانت از خواب و خماری باز نمی‌شود، از ریاضت و سختی شب زنده‌داری سعدی خبری نداری که از غم و غصه این فتنه‌ها و بدبختی‌ها تا صبح نشسته‌ام و چشم نبسته‌ام. بدان که «ریاضت» به معنی عشق و هوسبازی غم نفس پرستی نیست.

بیت ۷. من هیچ راه و دلیلی برای آمدن به پیش تو را نمی‌دانم و آمدن سعدی فقیه به نزد تو مست خمار آلود موجه نیست، تنها باد صبا به خلوت تو راه دارد و سلام می‌رساند.

بیت ۸. من همیشه سرِ اطاعت بر زمین گذاشته‌ام و همانند همه مردم اسیر تو هستم، اگر می‌کشی بکش چنان که تو دانی.

الحق غزل سعدی زیبا و عاشقانه است، ولیکن هنر سعدی در این غزل عاشقانه حیرت‌آور و شگفت‌انگیز است، البته برای کسانی که با کلام و کلمات سعدی آشنایی دارند فهم و درک زیبایی نهاده در کنایات شیخ شیراز و استاد مسلم سخنوری و هنر ادبیات بسیار آسان و خوش‌آیند است، ولیکن کسانی که در گود ورزش باستانی ادب فارسی استخوان نشکسته و در سگوی فن بیان کشتی نگرفته‌اند و مخصوصاً کسانی از همگان مردمان که استعداد نکته‌دانی ذاتی ندارند، از درک این زیبایی محروم می‌مانند و به گفته نظامی گنجه‌ای این انجیر طعمه هر مرغی نیست و همگان توانایی کارشناسی در همه هنرها را ندارند.

گر همه مرغی شدی انجیر خوار سفره انجیر شدی صفر وار

حال ممکن است یکی بگوید پس اگر همه مردم نفهمند این ادبیات به چه درد می‌خورد، تکلیف چیست؟ باید گفت همه در حد خود می‌فهمند و لذت می‌برند؛ از جوان هفده ساله تا پیرمرد هشتاد ساله از شعر حافظ و سعدی و نظامی و فردوسی و دیگر شاعران و هنرمندان لذت می‌برند و از بر دارند، ولیکن هر بار که می‌خوانند به نکته‌ای تازه پی می‌برند و این است راز هنر سخنوری و جز این نیست که می‌بینیم سعدی و حافظ غزلی به رمز برای ممدوح محبوب خود گفته و یا حدیث خونباری را به زبان عاشقانه

سروده‌اند و امروز به سرود و ترانه بر سر کوی و بازار می‌خوانند و ای بسا از شدت تأثر اشک می‌ریزند و تنها صورت قضیه را می‌شنوند و هیچ نمی‌دانند، کافی است بدانیم که غزلی علیه حافظ و برای ریشخند به مکتب حافظ ساخته‌اند و همان نیز از دیوان غزلیاتش انتخاب و بر سنگ قبر خواجه حکّ شده است. حافظ گفته است:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

و بر روی قبرش نوشته‌اند:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

نه در عالم اسلام کسی وصیت می‌کند بر سر قبرش می‌بخورند و مطربی بکنند و نه حافظ این چنین سخن یاوهای می‌گوید که از لحد رقص‌کنان به بوی می و مطرب برخیزد و نه کسی می‌تواند از زیر آن خاک بیرون آید. قطعاً چنین سخنی را عقل نمی‌پسندد.

سخن از سعدی و ممدوح محبوب اوست که اغلب و در همه جا مردی به صورت معشوقه‌ای زیبا مجسم شده است و این معما با شرح و گزارش یک یا دو غزل حل نمی‌شود، بلکه قدرت و فرمانروایی، خشم و آدم‌کشی و برعکس بخشش‌ها و جان بخشش‌های وی با وصف‌های همراه با رعایت ادب سعدی در مجموعه غزلیات وی قابل مطالعه است تا بدانیم وقتی سعدی گردن به خدمت این معشوق زیبا می‌نهد و گوش به گفته او دارد، حسن طلب و صله‌خواهی خود را با آن چنان زیبایی در وصف عاشقانه نهان می‌دارد که با کوشش و زحمت و دقت می‌توان بیتی را از میان کشیده زیر ذره‌بین بگذارند تا بدانند دوست و یار و معشوق سعدی یک پادشاه است نه یک دلبر طنان و شکن‌کار و معشوق شیرین‌کار.

ای پادشاه سایه ز درویش و امگیر ناچار خوشه‌چین بود آن جا که خرمن است

این بیت در میان غزلی افتاده است که شاعر در بزم شاه و در باغی بهشت‌گونه سروده و گفته است:

امشب به راستی شب ما روز روشن است عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
 هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تر
 گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
 ای پادشاه سیاه ز درویش وامگیر
 یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
 چشمم که در سراست و روانم که در تن است
 تا خاطر معلق آن گوش و گردن است
 ناچار خوشه چین بود آن جا که خرمن است

و بلافاصله سخن را بر می‌گرداند و رنگ عاشقانه می‌دهد و با شیرین زبانی به شکر و شیرین نظامی گنجه‌ای اشاره می‌کند:

عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
 شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب
 هر جا که می‌رود متعلق به دامن است
 واندر شکر که دفع مگس، بادبیزن است

و در خاتمه اشاره می‌کند که همه سرداران و سپهسالاران شاه بر سعدی حسد می‌برند که او همچون شاهبازی بر دل سعدی نشسته و سعدی در چنگ این شاهباز اسیر شده و شکار اوست:

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
 کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است
 (کلیات، ص ۷۸۸)

بی‌گمان طرح این مطلب ضرورت دارد که عشق، - از دیدگاه سعدی، - محبت و آرزومندی بیش از حد و اندازه است، ولیکن غرض از آن نفس‌پرستی یا به کلامی بی‌پرده و روشن‌تر، غریزه جنسی نیست.

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
 نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید
 عشقیازی دگر و نفس پرستی دگر است
 یا سپیدی ز سیاهی بشناسد، بصر است
 آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
 آدمی خوی شود و نه همان جانور است
 (کلیات، ص ۷۸۳)

گاهی در شعرهای عاشقانه سعدی مخاطب و دوست او به نام شناخته می‌شود اگر چه با دیدن زیبایی ممدوح و دوست شاعر فاسق هزار عذر به گناه می‌گوید و سعدی از روی او صبر نمی‌تواند و این کار عشق را برای خانقاه خویش عیب می‌شمارد و به ممدوح دعا می‌گوید:

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
 گر صورتی چنین به قیامت برآورند
 یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند
 من صبر بیش از این نتوانم ز روی او
 سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
 دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
 و آن دام زلف و دانه خال سیاه را
 فاسق هزار عذر بگوید گناه را
 این یوسفی است بر زنج آورده چاه را
 چند احتمال کوه توان بود کاه را
 دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
 الّا دعای دولت سلجوق شاه را
 (کلیات، ص ۷۶۵)

و گاهی نیز از ممدوح نام نمی‌برد، ولیکن آشکارا می‌گوید که ممدوح پادشاه و دوست شاعر است و او آن چنان زیباست که اگر روی نپوشد در پارس پارسایی نمی‌ماند:

تفاوتی نکند قدر پادشایی را
 به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
 حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
 اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن
 در بسیاری از غزل‌های عاشقانه، نام و نشانی از پادشاه نیست، ولیکن به قراین لفظی معلوم می‌شود که سر سخن او کسی است که همه دوستان مشتاق دیدار او هستند:

بندهوار آمدم به زنه‌بارت
 مشتری را بهای روی تو نیست
 گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
 من هم اول که دیدمت گفتم
 تو ملولی و دوستان مشتاق
 چشم سعدی به خواب بیند خواب
 که ندارم سلاح پیکارت
 من بدین مفلسی خریدارت
 می‌گشتم نفس و می‌گشتم بارت
 حذر از چشم مست خونخوارت
 تو گریزان و ما طلبکارت
 که بیستی به چشم سحارت

برخی از غزل‌ها همه عاشقانه و در وصف معشوق و محبوب سعدی و شرح زیبایی‌های اوست، لیکن رعایت ادب و نیت پای‌بوسی به جای بوسیدن لب، غزل عاشقانه را به مدحیه‌ای زیبا و دلنشین بدل می‌کند و معلوم می‌شود مردی فرمانروا به صورت زنی زیبا از دست سعدی جامه وصف گرفته است.

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
 که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر به جام برَم بی تو دست در مجلس
 خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
 اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
 کساد و نرخ شکر در جهان پدید آید
 به جای خشک بمانند سروهای چمن
 من گدای که باشم که دم زخم ز لب
 به عشق و مستی و رسوایی ام خوش است از آنک
 نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
 عنایت تو چه با جان سعدی است چه باک؟

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
 به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
 شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
 دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن
 چو قامت تو ببینند در خرامیدن
 سعادت چه بود؟ خاک پات بوسیدن
 نکو نباشد با عشق، زهد ورزیدن
 صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
 چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

اگر چه همین مطالب در اکثر غزلها تکراری است و قد سرو و خنده و زلف و بازوی
 سیمین و عطای محبوب و ممدوح با خشم و قهر و چیرگی او مطرح است، با این همه
 گاهی شیخ شیراز آن چنان قیامتی برپا می‌دارد که شنونده ابیات را هوش و حواس همه
 غرق لذت می‌شود و از آن جمله است نزدیک به چهار صد غزل از غزلیات سعدی که از
 قافیة حرف «ی» دو سه نمونه ذکر می‌شود.

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
 سرَم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
 دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
 عجب است اگر نگرده، که بگرده آسیابی
 که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

الّا بر آن که دارد با دلبری وصالی
 سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تو از هر در که باز آیی؛ بدین خوبی و زیبایی
 به زیورها بیارایند وقتی خوب رویان را

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی
دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد تا بدانست که در بند تو خوش تر که رهایی
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی جز دوست نخواهم کرد، از دوست تمنایی

بی‌گمان این بحث و راز شگفت‌انگیز و این کشف به دید شیخ سعدی، موضوع کتابی است تا بدانیم شیخ فقیه و دانا در عالم شاعری چگونه از تکلیف شرعی مدیحه‌سرایی هنرمندانه گریخته و پادشاهان و سپهسالاران و فرمانروایان را در پیراهن دلبران و زیبارویان به روی صحنه آورده و از نظر دیگران این جامه حریر و لطیف دوخته را پنهان داشته است و همه معشوقی دلربا به روی صحنه می‌بینند و هیچ نمی‌دانند او خنجرگذاری از مردان و جوانمردان و یا آدم‌کشان عالم است.

سعدیا این همه فریاد تو بی‌چیزی نیست آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

و این صحنه‌سازی‌ها، منظومه‌ای از نظامی گنجه‌ای را به خاطر می‌آورد که پس از پیروزی اسکندر بر سپاه روس و در پایان جنگ‌های آن جهانگیر فاتح، پیر گنجه، چنگ را به دست دختر پادشاه چین می‌دهد تا برای اسکندر ترانه بخواند و آن دختر خویشتن را بالاتر از همه شاهان شاهنامه می‌داند و به تعبیری دیگر همه مردان و حتی اسکندر مقدونی را ویژه ریزه‌خوار خوان مادران و زنان می‌خواند و زنان را مبارک درخت بر دوست و گل برآور می‌نامد؛ یعنی زنان را خوار م‌شمارید و بدانید که آن دختر چینی نیست، بلکه نظامی گنجه‌ای است که می‌گوید:

ملک گر ز جمشید بالاتر است رُخ من ز خورشید زیباتر است

شه ار شُد فریدون زرینه کفش
 شه ار کیقباد بلند افسر است
 شه ار هست کاووس فیروزه تاج
 شه ار چون سلیمان شود دیو بند
 شه ار زان که عالم گرفت ای شگفت
 به فتحش منم کاویانی درفش
 مرا افسر از مشک و از عنبر است
 ز من بایدهش خواستن تخت عاج
 مرا در جهان هست دیوانه چند
 من آن را گرفتم که عالم گرفت
 (شرفنامه، بند ۵۶)

این منظومه از یک صد و شصت بیت بیشتر است که دختر چینی می‌گوید: فرزند را دوست دارم و این سرشت من است.

مبارک درختم که بر دوستم
 من و آب سرخ و سرسبز شاه
 برآور گلم گر چه در پوستم
 جهان گو فرو شو به آب سیاه

و اما در قرن هفتم هجری این شیخ شیرین سخن شیراز است که با نوشتن گلستان و سرودن غزلیات بی‌مانند خود جاودانه می‌شود و اگر با فرمانروایی در دوستی بزند، او را به آسمان هفتم می‌برد و پیغام وی را نفسی روح‌پرور می‌شمارد و به خاطر آشتی وی در قدمش می‌اندازد:

از هر چه می‌رود سخن دوست خوش تر است
 هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای؟
 پیغام آشنا نفس روح‌پرور است
 من در میان جمع و دلم جای دیگر است!

و در غزلی دیگر:

حناست آن که ناخن دلبند رشته‌ای
 من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام
 و این طرفه‌تر که تا دل من دردمند توست
 در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود
 ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم
 من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
 سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
 یا خون بی‌دلی است که در بند کشته‌ای
 این صورت و صنعت که تو داری، فرشته‌ای
 حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای
 در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
 تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای
 حدی است حسن را و تو از حد گذشته‌ای
 بیتی مگر ز گفته سعدی نوشته‌ای
 (با مقدمه اقبال، ص ۴۲۰، غزلیات)

و اما آن جا که سعدی سر جنگ دارد و دیگر حتی نمی‌خواهد یک آبجو از دست ممدوح بگیرد، سخنانی را از قلم جاری می‌کند که ننوشتنی و نگفتنی است و برخی ابیات آن حذف می‌شود:

ای لعبت خندان لب لعلت که میکده است	وی باغ لطافت گل روی تو که چیده است
آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است	یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی	جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی	کشتی رود اکنون که تتر جسر بریده است
رفت آن که فقاع از تو گشاییم دگر بار	ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده است
سعدی در بستان هوای دگری زن	و این کشته رها کن که در او گله چریده است

شعرهای عاشقانه ممدوح محبوب در میان غزلیات سعدی اگر به دقت شماره‌گذاری شود، شاید از چهار صد غزل بیشتر باشد که ذکر این مطلب حتی ضبط مطلع غزل‌ها خسته کننده و ملال‌آور است، ولیکن همه غزل‌ها خواندنی و شیرین و شگفت‌آور است، سخن به غزلی ختم می‌شود که سعدی نمی‌تواند دست معشوق را ببوسد پای او را می‌بوسد و اما حیرت‌آور است که این چنین بزرگواری را آن چنان غم‌آز و دل‌بند و دلاویز به روی پرده می‌آورد که گویی سخن در وصف زنی زیباست نه آن کسی که تیر و کمان دارد و مرگ پهلوانان به دست اوست و دستش را می‌بوسند:

وآنکه که به تیرم زنی اول خبرم ده تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
و این است غزلی که باید تأمل بشود و ما هیچ نمی‌دانیم شیخ بزرگوار چگونه
می‌اندیشیده است!

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را	یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم	تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نبینند جهان را
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل	شهد لب شیرین تو زنبور میان را

و آنچه که به تیرم زنی اول خبرم ده تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

و نمی‌توان چشم بست و دست باز داشت که غزل بعد از آن نیز دیدنی است که شیخ روی در پای محبوب می‌مالد و جز آن چاره‌ای نیست، ولیکن همان را به حساب ممدوح می‌نویسد:

من بسدین خوبی ندیدم روی را و این دل‌ویزی و دل‌بندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن مشک غماز است، نتواند نهفتن روی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است از تو زیباتر ندیدم روی و خوش‌تر خوی را
گر به سر می‌گردم از بیچارگی عیبم مکن چون تو چوگان می‌زنی، جرمی نباشد گوی را
هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است دوست دارد نالهٔ مستان و های و هوی را
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار مثل من دیگر نیینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری زدن چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را